



اشاره: من بعد از ده سالی، در مهر ۵۶ به تهران برگشتم و چند ماهی در تئاتر چهارسو کار می‌کردم. صدرالدین زاهد، نمایشی بر مبنای کاری از هدایت به صحنه برد و من این مصاحبه را با هدایت نوشتم تا در کتابی که قرار بود از این کار درآید چاپ شود، که کتاب درنیامد و این مصاحبه چاپ نشد. در صندوقچه نوشته‌هایم به دنبال مطلبی این مصاحبه را پیدا کردم. باری تمام جملات و کلمات و حتی حروف وصل و غیره را از کتاب‌های هدایت استخراج کرده بودم و از آنجا که آن زمان‌ها اشاره به مأخذ چندان باب نبود، یادم نمی‌آید دقیقاً از کجا برداشته‌ام. تمام کتاب‌های هدایت موجود است هر که بخواهد می‌تواند پیدا کند- طرح‌های هدایت کار فرزند امینی است.

چطور است با تنهایی شروع کنیم؟ تنهایی؟ نه؟

ما همه تنهایییم، نباید گول خورد، زندگی يك زندان است، زندان‌های گوناگون. ولی بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و با آن خودشان را سرگرم می‌کنند. بعضی‌ها می‌خواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می‌کنند، و بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند، ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می‌شود..... به نظرم امروز زبان در اختیارم نیست، چون سال‌هاست که به جز با خودم با کس دیگر حرف نزده‌ام و حالا حرارت تازه‌ای در خودم حس می‌کنم.



آره، راست مي گويي، همه مان تنهاييم، اما مي شود تنها بود و غمگين يا تنها و شاد، مگر نه؟

شايد ربطي نبيني، اما مي داني شادي به لهجه ي مازندراني و شيرازي يعني چه؟

شادي؟ مگر به اين دو لهجه معني خوشحالي را نمي دهد؟

نه !

خوب يعني چه؟

یعنی میمون.

میمون؟

بله از وقتی که میمون‌ها ادای آدمیزاد را در آوردند و موجود غمناکی شدند اسم ملولی رویشان گذاشتند

تو همیشه این طنز دردناک را داشته‌ای، اما چه می‌خواهی بگویی، که ما ملولیم، یا ملولی هستیم؟

ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم. ما پیر روزگار که در آسمان‌هاست می‌پرستیم .

از که می‌گویی؟ پیر روزگار کیست؟

اگر ما راه می‌رویم، چیزی می‌خوریم و تولید مثل می‌کنیم، از اراده‌ی اوست. اگر گنبد آسمان روی سرمان پایین نمی‌آید، اگر باران می‌بارد، اگر گندم می‌روید، برای خاطر او و به امر اوست. خوب، ما هم که از عذاب دوزخ می‌ترسیم، نگاه بد به زن‌بابایمان نمی‌کنیم. حرف پیر و پاتال‌ها را آویزه‌ی گوشمان می‌کنیم. ما مرده را نیایش می‌کنیم. ما گوساله‌ی سامری را ستایش می‌کنیم. ما توسری‌خور و فرمانبردار هستیم- (فهمیدی توسری‌خور و فرمانبردار) - ما برای خاطر مرده‌ها زنده هستیم. ما خوش‌گریه هستیم. راستش مرگ برای هر درد بی‌درمان دواست.

تند می‌روی، واقعاً تند می‌روی، گاهی از این حرف‌ها می‌زنی گاهی شدیداً بوی چه بگویم؟ بوی...

نه، من آن را انکار نمی‌کنم. مثلاً قصه‌ی "پدران آدم" خودم را با جمله‌ی از یکنفر کارگر معدن شمشک شروع کرده‌ام که می‌گوید: "من در معدن زغال‌سنگ شمشک یک تکه زغال دیدم که شبیه دست میمون بود."

و همین‌طور در داستان "نمک ترکی" وقتی از آدم-میمون‌ها حرف می‌زنی و نسناس که برای خندانن دیگران شامورتی‌بازی می‌کرد و وقتی روی دویا راه رفت....

بله اول ذوق‌زده شدند و اسفند برایش دود کردند و بعد از خنده روده‌بر شدند. بعد این شوخی صورت اپیدمی به خودش گرفت و گروهی از آدم - میمون‌ها از روی حس کنج‌کاو مقلد مرشد خود نسناس گردیدند.

ولی وقتی کارهای دیگر را یا تمایلات فلسفی‌ات را در کارهای دیگر نگاه می‌کنیم به راحتی می‌بینیم که تو یک ماده‌گرا نیستی. مثلاً وقتی درباره‌ی روح می‌نویسی.



ببین ، به نظر من چون آرتیست حساستر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافت‌ها و احتیاجات خشن زندگی را می‌بیند، برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آن‌طوری که هست در تراوش‌های خودش می‌نمایاند (ولی این ربطی به روح ندارد) این فقط یک ناخوشی است.

ناخوشی؟

بله، چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می‌کشد و همین یک جور ناخوشی است.

یعنی ترجیح می‌دادی آرتیست نباشی؟

نه، نه این نیست.

به هر حال تو در کارهایت همیشه آدم‌ها را به خاطر بی‌انصافی‌ها و سنگدلی‌هایشان سرزنش می‌کنی.

می‌دانی، آخر انسان صاحب تسلط و تحکم است، اینست تمام علم او، بصیرت او و تمام فلسفه‌اش. او مسلط است و از استیلاي خود سوءاستفاده کرده به طرز شنیعی اجحاف می‌ورزد... انسان مظلوم‌گش است. دلیل و برهانی که می‌آورد همیشه به نفع خودش تمام می‌شود... او یک زورگوست، زور یک قدرت مادی می‌باشد که استعمال آن انکار عقل است، و انسانی که ادعا دارد دنیا را به قوه‌ی عقل خود

اداره نموده، می‌بینیم رفتار او به‌کلی خلاف مدعای اوست. هیچ چیز به آسانی کشتار و انهدام نیست. آیا چقدر از ملل متمدن، بعد از هجوم یک‌مشت وحشی نابود شده نام آنها محو و فراموش شده است.

ولی تو انسان‌ها را به‌خصوص به‌خاطر ظلم و جنایتشان در مورد حیوانات هم تخطئه می‌کنی، اینطور نیست؟

بله، آخر انسان جرئت و جلالت خود را به حدی می‌رساند که هوش حیوان را از خیلی بزرگ گرفته تا خیلی کوچک انکار می‌کند. از فیل تا مورچه، همچنین از سگ تا بیدستر، پرستو، زنبور عسل و غیره و غیره.

خوب انسان همیشه همین‌طور بوده و از موجودات زنده‌ی دیگر تغذیه کرده، تازه فراموش نکنیم که اگر ما حیوانات را نخوریم، آنها ما را می‌خورند.

همین دیگر، دلیل و برهانی که آدم می‌آورد... یعنی برای اثبات پستی، احمقی و شرارت حیوانات (هر چیزی می‌گوید)، و این یکی از خیالات خام، و بدایع خودپسندی علاج‌ناپذیر ما است.

به هر حال چیزی موجب تمیز انسان از حیوان می‌شود که روح است.

نه، ابزار خارجی روح هم نمی‌تواند قطعاً انسان را از حیوان تمیز بدهد.

در هر صورت یکی از اینها آن‌دیگری را می‌کشد.

این‌طور نیست. فقط انسان در همه‌جا خود را یک نماینده‌ی مشنوم مرگ نشان می‌دهد.

تو که دیگر نباید از مرگ هراسی داشته باشی؟

نه. چون می‌دانم که اگر مرگ نبود همه آرزویش را می‌کردند، فریادهای ناامیدی به آسمان بلند می‌شد و به طبیعت نفرین می‌فرستادند. اگر زندگانی سپری نمی‌شد چقدر تلخ و ترسناک بود.

خوب طوری حرف می‌زنی که انگار بخواهی بگویی با مرگ دنیا تمام می‌شود.

دنیا آخر نمی‌شود، فقط بشر تمام می‌شود.

چطور؟

به دست خودش، بهتر آنست که بشر به میل و اراده‌ی خودش اینکار را انجام بدهد.

ولی همه این فکر را نمی‌کنند.

خوب، هر جنبنده‌اي دنيا را يك جور تصور مي‌کند، و زماني که مرد دنياي او با خودش مي‌ميرد.

پس بالآخره مي‌خواهي بگويي به روح معتقد نيستي؟

من به يك روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگي جداگانه بکند معتقد نيستم، ولي مجموع خواص معنوي که تشکيل شخصيت هرکس و هر جنبنده‌اي را مي‌دهد روح است



و اين خواص معنوي که به آن اشاره مي‌کني، آيا بعد از مرگ باقي خواهد ماند؟

بين افکار و تصورات ما خارج از طبيعت نيست و همان‌طوري که جسم ما موادي که از طبيعت گرفته پس از مرگ به آن رد مي‌کند، چرا افکار و اشکالي که از طبيعت به ما الهام مي‌شود، از بين برود؟ اين اشکال هم پس از مرگ تجزيه مي‌شود، ولي نيست نمي‌شود. بعدها ممکن است در سرهاي ديگر، مانند عکس روي شيشه‌ي عکاسي تأثير بکند. همان‌طور که ذرات تن ما در تن ديگران مي‌رود

کمی بیشتر راجع به اين موضوع توضيح بده؟

راستش به عقیده‌ي من، روح جانوران ترقي مي‌کند، به جسم آدم‌ها حلول مي‌کند، و ممکن است آدم‌هاي شهوتي در جسم جانوران بروند.

يعني تو شهوت را بدترين صفت آدميزاد می‌دانی؟ و بعدش مي‌خواهي بگويي آدم‌هاي شهوتي بعد از اينکه مردند، روحشان در جسم يك جانور فرو می‌رود؟ آنوقت اگر بداني در حيواني روح يك نفر آدم فرو رفته، يا درستتر بگويم به آن وصل شده، چه‌کار می‌کني؟

نمي‌دانم چه مي‌خواهي بگويي. به هر حال آدميزاد جهان کين است. ما مختصر همه‌ي جانورانيم، همه‌ي احساسات آنها در ما هست و بعضي از آنها در ما غلبه دارد. بايد آن را کشت.

کشت؟ منظورت از کشتن چيست؟

اینکه اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است، که انسان را از رسیدن به مطلوب باز می‌دارد.



ببخش این سؤال را می‌پرسم، اما آیا قصه‌ی میرزا حسینعلی همان...؟

چه می‌خواهی بگویی؟ که قصه‌ی زندگی خودم است؟

بله!

خوب اینکه استادش که خود را از جرگه‌ی صوفیان می‌دانست... افکار صوفیان را به او تلقین می‌نمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل می‌کرد.

به هر حال منظورم اینست که میرزا حسینعلی یک گرایش عرفانی عجیب و غریب داشت.

که خیلی شاعرانه بود.

یا مثلاً مسافرتش به کرمان و برخوردش با آن درویش و وعده‌ی درویش که هرگاه در تصوف کار بکند و به خودش ریاضت بدهد، به مدارج عالییه خواهد رسید.

می‌دانی یک سرّ و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده‌اند و این مطلب هم برای او آشکار بود، اینکه برای شروع محتاج مرشد است، یا کسی که او را راهنمایی کند.

البته از حرف‌های میرزا در مورد عرفان بیشتر گرایشی نسبت به هند و فلسفه‌ی هندو احساس می‌شود.

خوب، بله.

و بعد چه شد، نومید شد؟

بله نومید، باید گفت نومید شد. چون همه‌ی کابوس‌های هراسناکی که اغلب به او روی می‌آورد، ایندفعه سخت‌تر و تندتر به او هجوم آور شده بود. به نظرش می‌آمد که زندگی او بیهوده به سررفته، یادگارهای شوریده و درهم... از جلوی می‌گذشت... خودش را بدبخت‌ترین و بیهوده‌ترین و بی‌فایده‌ترین جانوران حس می‌کرد.

یعنی یک سرسام واقعی.

همه‌ی آنها یکنواخت، خسته‌کننده و جانگداز است. گاهی يك خوشی پوچ و کوتاه، مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، به چشم، همه‌اش پست و بیهوده است. چه کشمکش‌های پوچی، چه دوندگی‌های جفنگی... در گوشه‌نشینی و تاریکی، جوانی بیهوده گذشته است، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خود بیزار.

و میرزا هم مثل تو سر آخر شك کرده بود، شکی ناشی از نومیدی.

بله، او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمی‌توانست باور کند. چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده‌ای که در تاریکی شب‌ها ناله می‌کنند، گمگشته‌تر و آوارتر حس می‌کنند؟

و بالاخره میرزا حسینعلی...؟

از معلمین جدی به علت نامعلومی انتحار می‌کند.

اما چرا می‌گویی نامعلوم، علتش روشن است، همین الان گفتی، شك، تضاد، و تازه با تمام این حرف‌ها من دلیلی برای خودکشی نمی‌بینم.

گمان می‌کنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل به زندگی است؟ همیشه عشق و مرگ با هم توأم است.



اغراق می‌کنی باید خوبی‌های زندگی را دید.

خوبی‌های زندگی! خوب بله، روی زمین ساز هست، پول هست، شراب هست، خواب هست، فراموشی هست، عشق هست، دوندگی، گرسنگی، سرما، تشنگی، گردش و حتا امید خودکشی هست. می‌دانی همه از مرگ می‌ترسند، من از زندگی سمج خودم

ولی وقتی موقع مرگ برسد خودش می‌آید، نه؟

خر وقتی که مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید.

مرگ که نباید آدم را بخواهد باید وقتش برسد.

شاید حق با توست، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه‌ی مراحل آن را پیموده...

همه‌ی مراحل آن را؟ چه مرحله‌ی؟

بله خودش را دار زده، ریسمان پاره شده؛ خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده‌اند، و غیره...

وبالآخره...

بالآخره، برای آخرین بار... این دفعه‌ی سیزدهم می‌میرد.

همین دیگر. از يك طرف می‌گویی نباید حیوان‌ها را کشت و از طرف دیگر مرگ را به عنوان بهترین راه حل پیشنهاد می‌کنی، انگار حیوان از آدم مهم‌تر باشد. اما راستی از مرگ نمی‌ترسی؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه‌ی ذرات تنم افتاده‌ام. اما این فکر مرا نمی‌ترساند. برعکس آرزوی حقیقی می‌کنم که نیست و نابود بشوم. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

می‌خواهی خودت را بشناسی؟ چطوری؟ عملاً مثل میرزا حسینعلی گوشه‌ی انزوا گرفته‌ای و در مجامع نیستی. چرا؟

من دیگر خودم را از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها به‌کلی بیرون کشیدم. از زمانی که تمام روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

راستی بگو ببینم کودکی‌ات چگونه گذشته؟

من همیشه آرزو می‌کردم که بچگی خود را به یاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس می‌کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

چرا سخت؟ آنهم تنها دوره‌ای که آدم از روی بدجنسی و بددلی دروغ نمی‌گوید، بلکه در واقع خیال می‌بافد.

اشتباه می‌کنی، تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید.

طوری حرف می‌زنی که انگار به همه توصیه می‌کنی که...

ه کسی تصمیم خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست... در خمیره و سرشت آنها، نمی‌توانند از دستش بگریزند.

من این حرف را باور نمی‌کنم، تو از کجا می‌دانی، تو که در دل همه‌ی مردم نیستی تا بدانی در خمیره و سرشت آنها چیست، تو فقط می‌توانی در مورد خودت بگویی. اما راستی اگر خودکشی کنی مردم چه خواهند گفت؟

چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، (به چیزی اهمیت نمی‌گذارم) هر چه قضاوت آنها در باره‌ی من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیشتر خودم را قضاوت کرده‌ام.

و تو خودت را چگونه قضاوت می‌کنی؟

فقط به خودم می‌گویم: تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی، منتظر چه هستی؟



جدا؟ یعنی منتظر چیزی هستی؟ پس امید به زندگی داری.

نه! هیچ امیدی ندارم. باید خودم را بکشم. مثل اینست که يك تکه از هستي من آنجا، در خیزاب دریا موج می‌زند و اندوه بی‌پایان مرا می‌گیرد. می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن را قطره قطره در گلوئ خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. این زندگی من است.

افسوس، کاش فکر خودکشی این همه در تو ننتیده بود، کاش خودکشی را يك عمل آرتیستیک نمی‌دانستی، می‌ترسم آخرش کار دست خودت بدهی. دختری را می‌شناختم، نقاش بود، حتا سالوادور دالی را هم دیده بود و با هم نشست و برخاستی داشتند. فکر می‌کرد اگر خودکشی کند به عنوان يك هنرمند جاودان خواهد شد. بارها دست به خودکشی زد اما هربار يك جوري پیدایش می‌کردند و نجاتش می‌دادند. حتا رگ زیر گوش و گلویش را بریده بود. اما از آن هم نجاتش دادند. جاي زخم بدی روی گردنش انداخته بود. با موهایش روی زخم را می‌پوشاند. زن زیبایی بود. چه صدای خاصی داشت... ولی بالأخره نمی‌دانم چه جوري خودش را کشت و اینبار واقعاً مرد. سال‌ها از مرگش گذشته، اما هیچ‌کس او را به خاطر نمی‌آورد و او را از زمره‌ی هنرمندان نمی‌دانند.

سودابه فضایی، آذر ۱۳۵۶